

دیوان

حلی قلی میرزا اعتضاد السلطنه

فخری قاجار

بکوش احمد کریمی

دیوان

علی قلی میرزا اعتضاد السلطنه

فخری قاجار

مرکز تحقیقات و پژوهش‌های تاریخی

به کوشش احمد کرمی

اعتضاد السلطنه، علیقلی بن فتحعلی، ۱۲۳۴ - ۱۲۹۸ق.

[دیوان]

دیوان علیقلی میرزا اعتضاد السلطنه "فخری قاجار" / به کوشش احمد کرمی، - تهران: ما، ۱۳۷۹. ۱۲۵ ص.: مصور.

۸۰۰۰ ریال: ISBN 964-5510-55-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات قیپا.

۱. شعر فارسی -- قرن ۱۳ق. الف. کرمی، احمد، ۱۳۰۱ - ، گردآورنده. ب. عنوان.

۸ فا/۵

د ۱۵۹۵ الف

۱۳۷۹

PIR۶۸۸۳/۵/۵۹

۱۳۷۹

۱۰۷۲۶-۷۹م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات «ما»

نام کتاب دیوان فخری قاجار «اعتضاد السلطنه»

به کوشش احمد کرمی

سال ۱۳۷۹ خورشیدی

چاپ اول

شمارگان ۱۰۰۰

حروف چین افسون عتیدگان

چاپ و صحافی شرکت چاپ خواجه

شابک ۹۶۴-۵۵۱۰-۵۵-۴



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مرکز تحقیقات شیعیان علوم اسلامی

فخری قاجار

علیقلی میرزا فرزند پنجاه و چهارم از پنجاه و دومین همسر فتحعلیشاه قاجار است، که از شاهان پُرزن و فرزند قاجاریه و شاعر هم بوده است او در شعر خاقان تخلص می‌کرد، دیوانش نیز به چاپ رسیده است در زمان او شعر و شاعری رواج داشت - بعضی از پسران و دختران و وابستگان آنان نیز به شعر و شاعری علاقه داشتند که آثار چاپ شده و چاپ نشده‌ای از ایشان موجود است در سال ۱۳۶۸ دیوان اولین فرزند ذکور فتحعلیشاه به نام محمد علی میرزا (دولتشاه قاجار) را تقدیم دوستداران شعر نمودم اکنون دیوان فرزند پنجاه و چهارم وی (فخری قاجار) را تقدیم می‌دارم در فرهنگ سخنوران دوازده شاعر با تخلص فخری معرفی شده‌اند، در سال ۱۳۶۶ توسط انتشارات «ما» دیوان فخری هروی برای اولین بار چاپ گردید که اضافه بر تعداد آن دوازده نفر است ای بسا که باز هم باشند که از آن بی‌اطلاعیم.

مادر علیقلی میرزا (فخری) از آرامنه تفلیس (معروف به گرجی) به نام گل پیرهن بود که دارای سه فرزند پسر - علیقلی میرزا - عباسقلی میرزا - نورالدین میرزا و یک دختر به نام خاور سلطان شده است که هر

یک شرح زندگی جداگانه‌ای دارند - علیقلی میرزا در سال ۱۲۳۴ هجری قمری تولد یافت، او از افاضل شاهزادگان قاجار و صاحب تالیفات و تصنیفات متعددی می‌باشد وی در سال ۱۲۷۲ هـ ق به اعتضاد السلطنه ملقب و در سال ۱۲۷۵ به وزارت علوم (فرهنگ) منصوب گردید و موفق به کشیدن نخستین خط تلگراف بین تهران و زنجان شد که تا تبریز ادامه یافت.

در ازای این خدمت ناصرالدین شاه هزار تومان و یک قطعه نشان به او داده‌است. در سال ۱۲۸۳ علاوه بر وزارت علوم و تجارت سرپرستی ادارات تلگراف و معادن و روزنامه دولتی و علمی و حکومت ملایر و تویسرکان به او واگذار گردید. بدین مشاغل سرگرم بود تا در شب عاشورای ۱۲۸۹ هـ ق وفات یافت و در یکی از حجره‌های جنب حضرت عبدالعظیم به خاک سپرده شد - خدمات علمی وی فراوان و کوشش‌هایش در زمینه تألیف و تصنیف شایان توجه است.

او در سال ۱۲۸۳ هـ ق روزنامه‌یی به نام ملت سنیه ایران که بیشتر جنبه ادبی داشت منتشر نمود و در هر شماره شرح حال یکی از شاعران را با نقد و بررسی و اظهار نظر درج می‌کرد و خود نیز مجمعی فراهم

آورده بود که در آن شاعران مشهوری چون قآنی گرد هم جمع و محفل ادبی و انس ترتیب می دادند - این شاهزاده با ذوق اشعاری سروده است که همگی آنها در دسترس ما قرار نگرفت لیکن این مقدار که توانستیم فراهم کنیم تقدیم دوستداران ادب و فرهنگ مینمائیم به امید آن که در آینده کوشندگان و محققین بتوانند بر این فراهم آمده بیفزایند که توفیقشان را آرزو داریم.

از آنجایی که ما همیشه مقدمه ها را بصورت اختصار می نویسیم درباره این کتاب هم همانطور عمل نمودیم - البته شرح حال این رجل دانشمند در بسیاری از نوشته ها ثبت و ضبط است - از قبیل مجموعه شرح حال رجال ایران تالیف مهدی بامداد و مجله یادگار نگارش عباس اقبال آشتیانی و دیگر مجله های آن زمان و تذکره های حدیقه الشعرا و مجمع الفصحا و گلزار جاویدان که در بعضی از آنها به تفصیل نوشته اند که دور از دیدگاه محققین نیست و دیگران هم می توانند از آن نوشته ها استفاده نمایند - اما موضوعی که شاید جالب توجه باشد این که این شاهزاده فرهنگ دوست و دانشمند در سال ۱۲۷۵ که وزارت علوم (فرهنگ) را بر عهده داشت بر آن شد که یک عده از شاگردان تحصیل

کرده دارالفنون را برای تکمیل علوم و فنون به اروپا بفرستد - چون در این تاریخ ناصرالدین شاه هم حسنعلیخان گروسی (امیر نظام) را به سفارت مخصوص به دربار فرانسه و انگلیس می‌فرستاد اعتضادالسلطنه وزیر علوم ۴۲ نفر از این محصلین را به ریاست عبدالرسول خان با حسنعلیخان گروسی روانه پاریس نمود و قرار شد سرپرستی و نظارت بر امور آنان با شخص حسنعلیخان وزیر مختار باشد - پس از مراجعت محصلین اعزامی از اروپا به ایران در بین آنان جوانی بود که در فن صحافی مهارت پیدا کرده و از ناصرالدین شاه لقب صحاف باشی گرفته بود - برای معرفی، دانشجویان جلو حوض مدرسه دارالفنون به صف ایستاده بودند هنگام معرفی آنان به اعتضادالسلطنه هر یک به سؤال وزیر علوم پاسخ می‌دادند وزیر به حوض مدرسه اشاره کرده و از صحاف باشی می‌پرسد نام این چیست صحاف باشی جواب می‌دهد (باین) اعتضادالسلطنه دستور می‌دهد چوب و فلک حاضر کنند و پاهای صحاف باشی را در فلک گذاشته و چوب بزنند صحاف باشی که مره چند چوب را می‌چشد می‌گوید (اوز - اوز - اوز) اعتضادالسلطنه می‌گوید باز هم بزنید تا اینکه صحاف باشی فریاد می‌زند (حوض - حوض - حوض) و

حای حطی و ضاد عربی را کاملاً از مخرج ادا می‌کند آنگاه متوجه شد
دانشجویی که با بودجه ملت برای تکمیل دانش خود به کشور دیگر
می‌رود نباید زبان مادری خود را فدای خودنمایی کند - که متأسفانه
امروزه با صحاف باشی‌های زیادی برمی‌خوریم لیکن جای چوب و فلک
اعتضاد السلطنه خالی است.

بی مناسبت نیست در خاتمه چند بیتی منتخب از این شاعر وطنی
(فخری) را به خوانندگان عزیز ارائه کنیم.

حاجتی نیست به انفاس مسیحا ما را
دردمندان تو فارغ ز غم درمانند

دادی به خواب وعده‌ی وصلم که آگهی
در دیده‌ام فراق تو نگذاشت خواب را

تا مقامیم در خرابات است
ننگم از کشف و از کرامات است
گر به تحقیق بنگری دو جهان
یک تجلی ز جلوه‌ی ذات است

چاره جستم از طبیب شهر بهر درد دل
آهی از دل برکشید و گفت بی‌درمان بود

آفت جان‌ها شنیدم بهر قتل ما رسد
دوستان آگاه سازیدش مرا هم جان بود

مکتب عشق هنرپرور ارباب دل است
شیخ را گر هنری هست همان تلیس است
خانمان‌سوز بود شیوهی زاهد فخری
این میان شهره به بیدادگری ابلیس است

تهران تابستان ۱۳۷۹

مدیر انتشارات «ما»

احمد کرمی



غزلیات

بسم الله الرحمن الرحيم

ای سرو خجل از قد زیبای تو یارا
 مه منفعل از روی دل آرای تو یارا
 خواهم که علی رغم رقیبان جفا جو
 بر دیده کشم خاک کف پای تو یارا
 سودای سر زلف تو دارم من و دانم
 سر می‌رود اندر سر سودای تو یارا
 تا جان بودم پا نکشم از سر کویت
 یا جان دهم آخر به تمنای تو یارا
 سهل است مرانم ز در خویش زمانی
 تا دیده کند خوب تماشای تو یارا
 خوش کن دل ما را به نگاهی ز نگاهی
 نقصان نپذیرد رخ زیبای تو یارا
 می‌پسند که خون گردد و از دیده درآید
 آن دل که بود واله و شیدای تو یارا

هر روز به فردا دهیام وعده دیدار
 جانم به لب از وعده فردای تو یارا
 دشنام همی گوی که باشد سخن تلخ
 شیرین ز لب لعل شکرخای تو یارا
 فخریت سراسیمه چو وامق بدرد پوست
 از فرقت آن عارض عذرای تو یارا

گر افکند ز چهره مه من نقاب را
 شرمنده می‌کند به جمال آفتاب را
 منعم ز عشق روی دلارام می‌کنی
 ای خواجه ترک کن سخن ناصواب را
 زاهد ترا هوای بهشت است و حور و ما
 جوییم یار و باده و چنگ و رباب را
 مطرب فدای چشم تو بنواز چنگ و عود
 ساقی به بانگ چنگ بیاور شراب را

دادی به خواب وعده و صلح ولی چه سود
 در دیده‌ام خیال تو نگذاشت خواب را
 جز صبر نیست چاره هجر تو چون کنم
 کز دل ربود چشم خوست صبر و تاب را
 خونم بریز ای بت سیمین من مکن
 اندیشه قیامت و روز حساب را
 گردد زهر که خاطر او رنجه و به من
 «فخری» از آن خوشم که نماید عتاب را
 * * *
 دلی بسی عشق در عالم مبادا
 جدا از دلبر همدم مبادا
 خیالش محرم جان است امشب
 دل سرگشته بی محرم مبادا
 به سر ظل همایش آرزوی است
 خدا را سایه‌ی او کم مبادا

بلا گر عشق روی گلرخ ماست

کسی بی این بلا یکدم مبادا

مرا در سینه از سوز فراقش

غم عشق است و دل بی غم مبادا

چو در پیمان دارم بادهی عشق

در این میخانه جام جم مبادا

مرا «فخری» به دل باشد که در دهر

سری در پیش ناکس خم مبادا

تا بدیدم چشم مست دلبر خونریز را

می ندانستم کمال عشق شورانگیز را

لفت مژگان چشمش را ببین با یکدگر

تا به دست مست بینی خنجر خونریز را

اهل دل را چشم خونبار است و آه سینه سوز

بزم هجرانش نگر وین جام درد آمیز را

روی سرسبزی نبیند گلشن ویران دل
 نیست شادی قسمت این کوی محنت خیز را
 رو به ویرانی گذارد بوستان آرزو
 گر نسازد باغبان انس‌دیشه‌ی پالیز را
 «فخریا» ما کشته‌ی عشقیم بی‌جرم و گناه
 کس نباشد آگه این محکوم حلق آویز را



مرکز تحقیقات کتابخانه و اسناد ملی

ز بس دارد دلم از شوق وصلت اضطراب امشب
 چو مرغ نیم بسمل باشد اندر پیچ و تاب امشب
 به یاد نوگس مست تو ای مه تا سحر چشم
 نیاسود از سرشک و لحظه‌یی نمود خواب امشب
 سراپا سوخت دل از آتش هجر تو زان هر دم
 ز نسیم بر آتش دل از می دوشینه آب امشب
 به تاب تب فرو مگذارم اندر کنج غم یعنی
 ز من ای آفتاب عالم آرا رخ متاب امشب
 بجانم ای اجل باز آ به سر وقت من بیدل
 مرا می‌پسندم ز آتش حسرت کیاب امشب
 چنین شب کی کسی در خواب می‌بیند عجب دارم
 به دیوان قضا آید چو شبها در حساب امشب
 ز هجرش «فخریا» می‌سوزم و زان بیش می‌سوزم
 که گردد غیر از آن دلدار بدخو کامیاب امشب

ز رخ افکند چون آن ماه بی‌مهرم نقاب امشب
 به بزم من تو گویی گشت طالع آفتاب امشب
 همه چشم پی نظاره‌ی روی خوش ساقی
 همه گوشم به راه نغمه‌ی چنگ و ریاب امشب
 بنال ای مطرب فرخنده‌ام کآمد دم شادی
 بیار ای ساقی گلچهره‌ام جام شراب امشب
 به وجدند از شعاع روی ساقی عارف و عامی
 به رقصند از سماع قول مطرب شیخ و شهاب امشب
 نخواهم تا قیامت سرخوش و هشیار گردیدن
 چنین کز دست ساقی گشته‌ام مست و خراب امشب
 شمیم زلف عنبر بیزت آمد در مشام من
 به بزم باشد از فردوس اعلی فتح باب امشب
 شب قدر است و بزمی خوش حریفی مهوش و دلکش
 ز شب تا روز محشر ای فلک مگسل طناب امشب
 بجز مرگ رقیب از کردگار خود نمی‌خواهم
 دعایم «فخریا» باشد که گردد مستجاب امشب



وصل تو گفتم شود بیش ز غیرم نصیب
 آه که شد بر خلاف شاد به وصلت رقیب
 الفت آتش به آب گر بتوان کی توان
 داد دل زار را از غم هجرش شکیب
 آه به پایان عمر ما و دل مستمند
 در سر کویی شدیم هر دو اسیر و غریب
 درد مرا چاره نیست جز لب میگون یار
 بهر علاجم مده درد سر خود طیب
 در سر کویش مکن ناله ز بیداد غیر
 کی گل بی خار دید در چمنی عندلیب
 کعبه‌ی مقصود را هر که طلبکار شد
 لاجرمش لازم است رنج فراز و نشیب
 این منم اندر جهان بسته‌ی زنجیر عشق
 خسته‌دل و نالامید مانده ز وصل حبیب
 غافل از یاد دوست کرد و کند «فخریا»
 مستی روز شیباب سستی ایام شیب



صنما لاله رخاوند چو خاک راحت
 پادشاهان جهان بندهی دولت خواست
 کارم آشفته و روزم سیه‌ای یار عزیز
 زان دو زلف سیه و عارض همچون ماهت
 گر به تیرم بزنی ور بکشی ای مه من
 تو مپندار که هرگز روم از درگاهت
 وه چه شیرین و لطیفی تو ز سر تا به قدم
 باد از چشم بَدان حافظ و یار الٰهت
 چه شود گر ز رخ خویش نقاب اندازی
 قفا بینم نظری آن رخ همچون ماهت
 ای دل زار مکن شکوه از آن حور لقا
 چه توان کرد اگر ظلم پسندد شامت
 «فسخری» آهسته بکش آه ازان می‌ترسم
 که شود زیر و زیر چرخ ز سوز آهت

وه چه شیرین و لطیف است ز سر تا پایت
 سرو را پای به گل از حسد بالایت
 ماه چون کرد نظر بر رخ روز افزونت
 ماند اندر کلف از رشک رخ زیبایت
 نتوان گفتم که سرو است به قد مانندت
 نتوان گفتم که ماه است به رخ همتایت
 نه عجب باشد ازین حُسن و صباحت که تراست
 گر زن و مرد بود شیفته و شیدایت
 خورش اکنون رود از دیده دمام صنبا
 دل آزرده کُاهش بود به سر سودایت
 ای سگ درگه دلبر ز تو رشکم آید
 کاش می‌بود نصیب من محزون جای
 دل زارم مشکَن راز مرا فاش مکن
 آخر این غمکده بود ای بت من مأوایت

هوش بر بود ز سر لعل لب میگوننت
 صبر بگرفت ز دل چشم خوش شهلایت
 داری از «فخری» محنت زده تا چند دریغ
 صنما عارض گلرنگ جهان آرایت

تا چند تو بسی وفایی ای دوست
 تا کی به سر جفایی ای دوست
 بسی طاقتم از فراق رویت
 تا چند ز ما جدایی ای دوست
 نزدیک شد آن که جان سپارد
 از هجر تو مبتلایی ای دوست
 مپسند که از غمت بسمیرد
 آزردهی بینوایی ای دوست
 با عاشق زار غم رسیده
 بی مهر بگو چرایی ای دوست

با ما به کنار و کنج خلوت
 یک لحظه چرا نیایی ای دوست
 دردم ز تو باشد ای دلارام
 ز آن لعل لبان دواپی ای دوست
 تو پادشهی و رحمی آخر
 بر حال دل گدایی ای دوست
 تا کی نظری به سوی «فخری»
 از مسهر نمی‌نمایی ای دوست

 نتوان گفت که روی تو شبیه قمر است
 که به صد روی ز خورشید فلک خوبتر است
 قامت در چمن حسن درختیست بلند
 که همه دلبری و عشوه و نازش ثمر است
 گر به ظاهر شدی از پیش نظر دور مرا
 همچنان صورت زیبای تو پیش نظر است

هرکسی را به جهان هست هوایی و مرا
جز لقای تو مپندار هوای دگر است
وعده کردی که پی قتل من آیی صد شکر
که مرا ناله‌ی جان سوز امید اثر است
«فخریا» چاره بجز صبر و شکیبایی نیست
گر ترا یار جفا پیشه و بیدادگر است

آن بت لاله عذارم ز مقابل بگذشت
بود چون عمر گرامی و چه حاصل بگذشت
بعد از این صبر توقع مکنید از من زار
که ز پیش نظر آن حور شمایل بگذشت
خیر رحلت لیلی بر مجنون ببرید
کاروان دور شد از دیده و محمل بگذشت
منزل عشق خطرناک و مرا نیست دلیل
نتوانم که از این منزل هایل بگذشت

زخم کاری به من آن شوخ زد و رفت دریغ
 خواهش زخم دگر دارم و قاتل بگذشت
 ناوکی از ستم افکندی و برشد ز جگر
 تیری از غمزه رها کردی و از دل بگذشت
 عمر آن بود که در راه غمت کردم صرف
 باقی عمر به بسپوده و باطل بگذشت
 خواستم تا کنم از دور تماشای رخس
 «فخریا» از نظرم چابک و غافل بگذشت
 * * *
 زان رخ ماه و طهری سیه است
 روز من تیره کار مسن تبه است
 من چه سازم که قصه‌ی من و دوست
 داستان فقیر و پادشه است
 عالمی را به یک کرشمه گرفت
 پادشاهی بین که بسی سیه است

مهر و مبه را به او چه نسبت کاو
 بسی نظیر است و لاشریک له است
 رشک مه طلعتان سروقد است
 غیرت لعبتان کج کله است
 وسعت ملک عشق بین که ز قدر
 دو جهانش کسمینه بارگه است
 ریخت خون مرا و باکش نیست
 نرگس مست او که دل سیه است
 دیده آن روی دید و دل خون شد
 پای دارید آن که بسی گنه است
 صورتی جلوه کرد در نظرم
 مهر آن پا که ماه چارده است
 می توان بر سرش نسهاد قدم
 ناتوانی که فرش خاک ره است
 «فخریا» این چه ناز و استغناست
 که جهانی خراب یک نگه است

تا مقامیم در خرابات است
 ننگم از کشف و از کرامات است
 از خرابات یافتم مراد
 کسوری آنکه در مناجات است
 گر به تحقیق بنگری دو جهان
 یک تجلی ز جلوه‌ی ذات است
 عشق او در وجود کونین است
 شور او در نهاد ذرات است
 گفته‌ی نیست نیست عاشق من
 نفی در نفی عین اثبات است
 تو چه شاهی که بندگان ترا
 بر سرخواجگان مباحات است
 در محبت سگ تو شد «فخری»
 در طریقت بسی مقامات است

هر که از دست تو جامی بدهد ز جامی است
 «شیخ نوروزی که در این سر پرده خورشید است
 سر زلفت به کف از پرده کف از پرده است
 لعلش از لعل کف از لعل کف از لعل است
 گر نگرده به مراد دل را چه رخ همه پاک
 «خطیر» که در لعل دام باختگان ناهید است
 بنما گوشه ای ابرو که به رخ ماه رمضان
 روزه داران تو را به بدن ابرو عید است
 «فخری» از چشم سیه تو شاد است شراب
 کی به یار تو که در این سر پرده است

تو چو روح الله و خلق تو سرافراز است
 که قلم به زبانت و قلم تو در تدریس است
 مشتری روی مسافر زبانت و زبانت
 برج قوس که در آن به زبانت برجیس است

زاهد از زهد سخن راند و رندان از عشق
 عقل داند که کجا صدق و کجا تدلیس است
 مکتب عشق هنرپرور ارباب دل است
 شیخ را گر هنری هست همان تللیس است
 کشته‌ی تیر غم عشق تو در هر نفسم
 گرچه مشهور شهادت به جهان جرجیس است
 بخت و جور چه غم گر شود ارزانی شیخ
 رخ زیبای تو در دیده‌ی من پردیس است
 خائمانسوز بود شیوه‌ی زاهد «فخری»
 این میان شهره به بیدادگری ابلیس است

هرجا اسیر طره‌ی گیسوی او دلی است
 در موج خیز اشک فرورفته ساحلی است
 گفتم خیال وصل مرا کن ز دل برون
 گفتم گذشتن از سر جان کار مشکلی است

در وصف چشم مست و لب می فروش او
 در هر سرای بزمی و هر گوشه محفلی است
 آب حیات را چه محل با لبان او
 کان یک اسیر ظلمت و این خوشتر از گلی است
 آن جا که نغمه ساز شود مطرب خیال
 مفتون و بی قرار تو شد گر چه بلبل است
 «فخری» اگر که اشک نبارد به راه عشق
 پر بار کی به باغ وصال تو حاصلی است
 * * *
 کفر زلف تودل شیفتگان را دین است
 خرمن زلف تو بر باد ده آئین است
 ساکن کوی تو هرگز نکند میل بهشت
 کآن بهشت است که آنجا چو تو حورالعین است
 با خط سبز تو گر عشق نورزم چکنم
 خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

تا مگر جلوه نمایی به شب ای شمع چگل
چشم در راه به دامن فلک پروین است
آسمان را به سر از ثابت و سیار امشب
به تماشاگاه خاک قدمت آذین است
«فخری» این فخر تورا بس که در این دور زمان
فسارغ از وسوسه‌ی شیخ ریایی دین است

* * *



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های تاریخی و اسنادی

دل من داشت هوای سر کوی تو عبث
 بسود مشتاق نظر کردن روی تو عبث
 چون تو بدخوی و نکو روی ندیدم هرگز
 من شده عاشق روی تو و خوی تو عبث
 سخت بی‌مهری و پنداشتم صاحب مهر
 بوده هر عاشق رخسار نکوی تو عبث
 گفته‌ام نیست به رخسار تو گل را مقدار
 مشک را منزلتی نیست به بوی تو عبث
 شمع جمع دگرانی همه شب تا دم صبح
 من پریشان و سیه‌روز چو موی تو عبث
 «فخری» غمزده می‌گفت تویی دلدارش
 جهد آن داشت که تا آید سوی تو عبث

تو را چو تیر شود از کمان رها ای کاج
 بغیر سینه‌ی زاز منش مباد آماج
 به تنگنای فراق ز دل شکیبایی
 مجو که شاه نخواهد ز ناتوانی باج
 پی نثار قدوم تو جان رسید به لب
 به زخم تیر خدنگت دل حزین محتاج
 به نزد روی تو خورشید تیره می‌گردد
 بلی ضیا ندهد پیش آفتاب سراج
 گرفته چشم سیاهت سواد خطه‌ی دل
 نموده فوج سپاه خط تو جان تاراج
 به چین زلف سیاه و به روی چون ماهت
 رسد ز مملکت چین و هند و روم خراج
 رخت میان دو زلف سیه بدان ماند
 که آفتاب جهانتاب در دل شب داج
 به عهد آن تن سیمین و آن لب شیرین
 دگر نماند ز قند و نبات مصر رواج

طیب دردسر خود مده که درد دلم
مگر به شربت لعش نمی‌رسد به علاج
به حیرتم که رسد بعد از این چه بر سر من
به دست سنگدلی داده‌ام دلی چو زجاج
به آب خضر دگر نیست حاجتم «فخری»
که هست بر سر من خاک درگش چون تاج

مائیم و به دل داغ غم یار و دگر هیچ
شب تا به سحر ناله‌ی بسیار و دگر هیچ
مردیم و نبردیم جز اندوه فراوان
از حسرت آن عارض گلنار و دگر هیچ
از خلق جهان هر که بینی پی کاری است
کار من و دل عشق رخ یار و دگر هیچ
زاهد شب و روز است به مسجد پی طاعت
ما معتکف خانه‌ی خمار و دگر هیچ

یک مشکلم این است که دل تا دم محشر
 شد در خم آن زلف گرفتار و دگر هیچ
 هرکس به جهان طالب چیزی بود و من
 ای همنفسان طالب دیدار و دگر هیچ
 کرده‌است مسخر همه آفاق جهان را
 از یک نظر آن دلبر عیار و دگر هیچ
 دانی چه بود مایه‌ی سود و جهانت
 یار است و می و گوشه‌ی گلزار و دگر هیچ
 ما جنس نفیس غمت ای مایه‌ی آرام
 با نقد روانیم خریدار و دگر هیچ
 این بس که به هر شب کشم از جور تو ای ماه
 تا صبح ز دل آه شرربار و دگر هیچ
 از ظلم که پیش تو شکایت کنم ای دوست
 زآن نرگس عاشقکش خونخوار و دگر هیچ
 بسیار مرا دشمن و «فخری» ز که نالم
 فریاد از آن یسار دل آرام و دگر هیچ



آگه نشد از حال من زار مگر هیچ
 یا سوی من از ناز نیفکند نظر هیچ
 هر ناله و فریاد که کردم نشنید است
 یا در دل سختش نکند ناله اثر هیچ
 آیا چه خبر بود که زان یار جفا جو
 قاصد به من زار نگفته است خبر هیچ
 گردست گشاید که به تیغم زند آن دوست
 جز سینه ندارم به دم تیغ سپر هیچ
 از تیر تو من روی نییچم که ندارد
 از تیر بلا عاشق دیوانه حذر هیچ
 نخلی است برومند قدت در چمن حسن
 صد حیف که اش غیر جفا نیست ثمر هیچ
 این حسن دل افروز که داری تو ندارد
 در پیش رخت مهر جان تاب خطر هیچ
 آن جا که بود روی تو ای سرو گل اندام
 بی قدرتر از ذره بود شمس و قمر هیچ

در حیرتم از خلقت مطبوع تو ای ماه
 رخسار تو خورشید و لبت ذره کمر هیچ
 کس را سخنی نیست که مختار من است این
 میخانه و پیمانه و گلنار و دگر هیچ
 زاهد کندم منع ز عشق تو عجب نیست
 کساو را نبود بهره ز ادارک بشر هیچ
 جایی که در آید به سخن آن لب شیرین
 شهد و غسل و قند و نبات است و شکر هیچ
 دیر است که خاک سر آن کویم و دلدار
 از ناز به خاکم ننموده ست گذر هیچ
 گر جان دهم اندر سر سودای دو زلفش
 سود است سراسر بخدا نیست ضرر هیچ
 این درّی را که تو در رشته کشیدی
 «فخری» بود اندر بر او درّ و گهر هیچ

ساقیا نیست مرا جز هوس روی قدح
 قدح آور به برم یا ببرم سوی قدح
 در قدح عکس جمال تو چو افتاد ای دوست
 شد قدح عاشق روی تو و من روی قدح
 گر شبی بعد وفاتم به خرابات برند
 صبحدم زنده شوم از اثر بوی قدح
 رستم از هر دو جهان و به صنم پیوستم
 یافتم دولت جاوید به نیروی قدح
 «فسخریا» مرده حیات ابدی می‌یابد
 گر زمانیش گذارند به پهلوی قدح

نگار سرو قدم گر ز جای برخیزد
 به حسن عارض و قامت قیامت انگیزد
 چه موی دلکش و روی لطیف و شیرین است
 که دارد آن صنم نازنین بنام ایزد
 به این شمایل مطبوع و قامت موزون
 به هر کجا که رود شور و فتنه انگیزد
 کمر به کشتن من تنگ بست و نشنیدم
 مبارزی به جهان خون دوستان ریزد
 بس غیر چشم خوش دلفریب فتانش
 کسی ندیده ز آهو که شیر بگریزد
 به سوی زهد و ورع خواندم نصیحت گوی
 نه ممکن است که با عشق زهد آمیزد
 ز عقل دور بود با تو پنجه افکندن
 به شیر مست نه مور ضعیف بستیزد
 اگر ز «فخری» بیچاره رخ بگردانی
 به دامن تو به آه و به ناله آویزد



به وطن یوسف گل پیرهنم بازآمد
 جان رفته‌است که اندر بدنم بازآمد
 گفت پیک سحرم مژده که خوش زی گفتم
 مگر آن سروقد سیم تنم بازآمد
 توبه کردم نخورم باده چه سازم که دگر
 ساقی گل رخ توبه شکنم بازآمد
 شادمان ای دل افسرده که شد وقت نشاط
 بت شکر لب شیرین سخنم بازآمد
 چندی از دیده نهان بود قد رعنائیش
 جلوه‌گر شکر که سرو سمنم بازآمد
 غیرت افزای فلک کلبه‌ی تاریکم شد
 ماه تابان زمین و زمینم بازآمد
 مژده ای دل که زمان غم و محنت بگذشت
 موسم شادی و سیر چمنم بازآمد
 نه عجب باشد اگر باد صبا غالیه بوست
 «فخریا» غیرت مشک ختم بازآمد



آخر آن ترک ز مژگان هدف تیرم کرد
 وز دوا برو به ستم کشته به شمشیرم کرد
 خواستم بوسه ز لعلش به غضب رفت ز قهر
 پسای در سلسله‌ی زلف به زنجیرم کرد
 نظری دیدم و جان دادم ورو کرد ترش
 بخت بدبین که دگر حکم به تقصیرم کرد
 اول عمر من و با که توانم گفتن
 کاسمان در غم آن تازه جوان پیرم کرد
 در سرش بود کز آن دست بلورین خونم
 ریزد و باز پشیمان شد و دلگیرم کرد
 «فخری» از یار مکن شکوه و از غیر منال
 که خدا در ازل این قسمت و تقدیرم کرد

در سر سودای زلفت دوش دل شبگیر کرد
 بود سودایی از آتش زلف در زنجیر کرد
 از بناگوش تو خط حسن تا سر بر زده‌ست
 نسخ خط گلرخان خط‌هی کشمیر کرد

عشق‌بازی من از روز ازل تقدیر شد
 کی تواند کس به تقدیر ازل تدبیر کرد
 بهر قتل من ز ابرویت اشارت رفته بود
 چشم مستت لیک در خون ریزیم تقصیر کرد
 بسکه دارم شوق کافشانم به پایش جان خویش
 گر کشد زود آن نگار نازنینم دیر کرد
 راست آمد بر دل افسرده‌ام تا پر نشست
 از کمان ابروان آن مه رها تا تیر کرد
 جز دو چشم مست آن زیبا صنم «فخری» کسی
 در جهان نادیده کآهویی شکار شیر کرد



در نیابد حال ما را آنکه بی‌ایمان بود
 جسم هرکس پرورد کی در خیال جان بود
 چاره جستم از طیب شهر بهر درد دل
 آهی از دل برکشید و گفت بی درمان بود
 آفت جانها شنیدم بهر قتل ما رسید
 دوستان آگاه سازیدش مرا هم جان بود

دلبران را کار مشکل دل به دست آوردن است
 ورنه کار دل شکستن دلبرا آسان بود
 عهد بشکستن ز سوی دشمن ای گل عیب نیست
 دوست آن باشد که دایم بر سر پیمان بود
 شیوهی درندگی دام و دادن را می‌سزد
 آدمی گر داشت خوی مردمی انسان بود
 مرد یکتا پیرهن را فقر باشد افتخار
 ای بسا رنگ و ریا کاندرا عبا پنهان بود
 «فخریا» زین عاقلان جز کافری امید نیست
 عالم دیوانگی سرچشمه‌ی ایمان بود

عشق بازآمد و در خانه‌ی دل منزل کرد
 عقل منزل نتواند دگر اندر دل کرد
 گر رود سر نرود مهر تو از سر که خدا
 مهرت اندر ازل آمیخته‌ام در گل کرد

عشق روی تو ز هر درد نجاتم بخشید
یاد کوی توام از هر دو جهان غافل کرد
منعم از عشق کند ناصح و دیوانه‌ی عشق
به نصیحت نتوان هیچ کسش عاقل کرد
ساقی مجلس ما دوش چه می‌ریخت به جام
که به یک جرعه مرا بیخود ولایعقل کرد
زاهد از دست دهد گرمی آن رخ بیند
هرچه از طاعت صد ساله‌ی خود حاصل کرد
«فخریا» بود دلم خوش به نگاری چکنم
دور شد از نظر و کار مرا مشکل کرد



سرو چو قد تو اعتبار ندارد
گل چو تو باغی به نوبهار ندارد
سرو بگویم اگر به قد تو ماند
زلف پیریشان مشگبار ندارد

در چمن حسن چون لب شکرینت
 غنچه‌ی خندان آبدار ندارد
 نخل بلند است قامت تو به خویی
 غیر جفا حیف برگ و بار ندارد
 هر که درآید به سیر گلشن کویت
 میل تسماشای لاله‌زار ندارد
 صبر و تحمل نباشد ز جسدایی
 رحم که دیگر دلم قرار ندارد
 من نه همین گشته اسیر غم او
 کیست به دل داغ آن نگار ندارد
 کسی چو من زار هر طرف گل رویش
 بلبل شوریده صد هزار ندارد
 هر که به دریای عشق غرق بلا شد
 هرگز اندیشه‌ی کنار ندارد
 جان به فدایت نمود «فخری» بیدل
 چیز دگر قابل نثار ندارد



خلق جهان را تمام واله و شیدا نمود
 روی تو یزدان پاک وه که چه زیبا نمود
 هرکه چنان روی دید عاشق و دیوانه شد
 بذل دل و مال و جان جمله به یکجا نمود
 چشم دلاویز دوست از مدد زلف و رخ
 کشور دلهای گرفت غارت جانها نمود
 سنبل گیسوی او رونق عنبر ببرد
 لعل سخنگوی او معجز عیسا نمود
 عود بسوز و بنال مطرب مجلس که یار
 پسرده ز رخ برفکند روی دلارا نمود
 صبر توقع مدار از من بیدل که صبر
 از دل مجنون برفت چهره چو لیلا نمود
 فصل گل و لاله شد هرکه ببینی ز خلق
 پشت به کاشانه کرد روی به صحرا نمود
 خلق چو وامق سزد واله و شیدا شوند
 باغ ز گلهای نغز عارض عذرا نمود

سیر و تماشای باغ نیست مرا در نظر
 روی توام بسی نیاز از گل حمرا نمود
 آنچه ز عشقت به من می‌رسد از درد ورنج
 یوسف مصری چنان کی به زلیخا نمود
 خامه‌ی تو «فخریا» بر ورق جان و دل
 ثبت به جای سخن لؤلؤ لالا نمود

تو کافر زلف تا هستی دل ایمان بر نمی‌دارد
 قدم مشکل پسند عشق آسان بر نمی‌دارد
 نمیدانم چه حال است این که دل با صد پریشانی
 تعلق زان سر زلف پریشان بر نمی‌دارد
 من آن روزی که دیدم چشم مستش را به خود گفتم
 که کافر دستی از خون مسلمان بر نمی‌دارد
 علاج درد خود خواهم به یک بوسیدن لعش
 که بیمار محبت دل ز درمان بر نمی‌دارد

مرا تا چند می‌گویی نظر ببرند از رویش
 که حربا دیده از خورشید تابان بر نمی‌دارد
 مگر این نامه از کوی دلارام است ای قاصد
 که دل چشم امید خود ز عنوان بر نمی‌دارد
 به سوی کعبه‌ی مقصود را هم طی نخواهد شد
 که چنگ از دامنم خار مغیلان بر نمی‌دارد
 به تعمیر دلم تا چند کوشی ای فلک بگذر
 که این ویران سلطان است سامان بر نمی‌دارد
 اگر یوسف زنخدان توای زیبا صنم بیند
 نظر هرگز از آن چاه زنخدان بر نمی‌دارد
 بساز ای دل به ملک فقر و صبری بر قناعت کن
 که اینجا حکم حاکم جور سلطان بر نمی‌دارد

لشکر غم بر دل مجنون شبیخون آورد
 ز آنجهت بر دیده‌ام دل هر شبی خون آورد
 مردم چشم به یاد عارض گلرنگ او
 هر دم بر صفحه رخ اشک گلگون آورد

طاقتم شد طاق یاران پیک فرخ رخ کجاست
 تا پیامی از بسر لیلی به مجنون آورد
 بر کمال حسن تو رویت دلیلی روشن است
 از چه رخسارت خطی را تازه بیرون آورد
 تا شدی پنهان ز چشم ز اشک خونین دم به دم
 دل ز جوی دیده ام صد رود جیحون آورد
 لیلی من وقت آن شد همچو مجنون از غمت
 «فخری» آشفته دل رو سوی هامون آورد

 نیست کس را چو در این مرحله امکان خلود
 خرم آن کس که در او رحل اقامت نگشود
 بار بستی و ره موطن اصلی در پیش
 جهد کن تا به مستاعت نزنند دیو عنود
 چشم دل باز کن و از سر تحقیق نگر
 که چه آمد بسر طایفه‌ی عاد و ثمود

چه طمع داری از این بی سروپا چرخ زبون
 کی وفا با تو کند چون به دگر کس ننمود
 این همان ملحد مکار جهانپست که کشت
 صد چو فرعون به هر قرن و دوصد چون نمرود
 به غنیمت شمر این دولت ده روزی عمر
 که دگر می‌دهد هیچ پشیمانی سود
 به گنه آینه‌ی دل نه چنان زنگ گرفت
 که به صیقل نستان زنگ سیاهیش زدود
 عمل ما همه زشت است ولیکن داریم
 چشم امید به فضل و کرم رب و دود
 همه بد کردم نیکی به سزا می‌طلبیم
 عجب است آنکه بجز کشته‌ی خود کس ندرود
 گشت عسرم همه مصروف به نافرمانی
 طاعتی هیچ ز من آه نیامد بسوجود

با چنین حال اگر رو به قیامت آرم
 نلک دارد ز مسلمانی من کبر و یهود
 «فخریا» دشمن اگر بُرد ز راحت لیکن
 نا امید از کرم دوست نمی باید بود

تنها نه منم عاشق آن روی چو خورشید
 واله شده هر کو رخ نیکوی ترا دید
 یک گل چو رخ خوبت اگر نیست به بستان
 یک بلبل آزرده چو من زار ننالید
 نسبت ندهد هیچ به رخسار منیرت
 هر کو رخ نیکوی تو با ماه بسنجید
 بازآ به لب بام دمی ای بت جانی
 تا خلق ز ابروی تو بینند مه عید
 کفار چه خواهید شما از بت چوبی
 آید و زمانی بت جانی بهرستید

در بستر سنجاب تو خوابیده چه دانی
 احوال کسی کو به همه عمر نخوابید
 هر کس نظری دارد و مطلوب و مرادی
 بیچاره دل من رخ خوب تو پسندید
 در عرصه‌ی امکان نبود چون تو نگاری
 در گلشن ایجاد گلی چو تو نروید
 گر در سر کوی تو رسد پای من ای دوست
 از دست دگر کی دهم این نعمت جاوید
 شاید که کند رحم به آن خسرو شیرین
 یاران بخدا حال من زار بگویند
 رنجور من از فرقت او باشم و افسوس
 کآن شوخ دمی حال من زار نپرسید
 بی‌فایده «فخری» ز غمش در تب و تابی
 از باغ وصالش دگری لاله و گل چید

عاشقانی که به جان شیفته‌ی جانانند
 آنچه دروهمم نگنجد به ارادت آنند
 حاجتی نیست به انفس مسیحا ما را
 دردمندان تو فارغ ز غم درمانند
 کافر عشقم اگر بخواند غم نیست
 همه دانند که این طایفه بی‌ایمانند
 مست مستیم ز پیمانۀ چشم ساقی
 ما چنینیم دگر مدعیان خود دانند
 نیست حاجت به مداوای کسان عاشق را
 مژگان طیبیان به مداوای دلم درمانند
 به شکست دل ما ابرو و مژگان «فخری»
 عهد بستند چو این طایفه همپیمانند

هر دلی کز عشق ماهی اندر او راهی نباشد
 کشوری ویرانه دانش کاندرا آن شاهی نباشد
 ای که می‌گویی به آهی نرم کن سنگین دلش را
 غافلی کز ضعف در من قوت آهی نباشد

ای دل از زلف دلاویزش مکن قصد زنخدان
شب بسی تار است بنگر در رخت چاهی نباشد
خرمن آمال من بی آفتاب روی ماهت
روی سرسبزی نسپیند، قیمت کاهی نباشد
کوچه‌های تار زلفت عاقلان را راه نبود
این ره عشق است در او جای گمراهی نباشد
سرو بالای ترا «فخری» کجا در خاطر آرد
کاین صنوبر قسمت هر دست کوتاهی نباشد



مرکز تحقیقات و پژوهش‌های اسلامی

درد تو در دلم بود ای سسیمبر لذیذ
 در کام جان غم تو مرا چون شکر لذیذ
 قاصد ز یار وعده‌ی وصلم اگر دهد
 چون عمر جاودان بؤدم این خبر لذیذ
 لعل لبانت ای صنم و خال مشگفام
 شیرین چو شهد آن بود و وین دگر لذیذ
 هریک ز چشم و روی تو دارد چو لذتی
 لیکن رخت ز چشم بسود بیشتر لذیذ
 گویم کدام عضو تو خوشتر ز یکدگر
 نی نی ز فرق تا قدمت ای پسر لذیذ
 اعضای دل پسند تو شیوین و آبدار
 اندام ناز پرور تو سربسر لذیذ
 مژگان خدنگ و چهره گل و چشم دلفریب
 ابرو کمان و زلف کمند و کمر لذیذ
 در حسن اگر به ماه دهم نسبت خطاست
 هرگز به این طریق نباشد قمر لذیذ

تا دیده‌اند روی ترا هیچ دلبری
 ناید به پیش مردم صاحب نظر لذیذ
 شکر چه قدر پیش لب‌ت دارد ای صنم
 باشد لذیذ نیست ولی آنقدر لذیذ
 «فخری» مسخر تو شد اینک جهان به نظم
 شعر تر تو هست چو دژ و گهر لذیذ



مرکز تحقیق و پژوهش تاریخ و ادبیات

یار هم می‌شد انیس و غمگسار
 یار اگر می‌بود با ما روزگار
 آسمان نامهربان و یار هم
 کی توانم کرد در کویش گذار
 دوستداران من چه سازم چون کنم
 از سپهر و طالع ناسازگار
 بی می و معشوق نتوانم که زیست
 خاصه ایام گل و فصل بهار
 جان فدای چشم مستت ساقیا
 یک دو جامی زان می صافی بیار
 باده‌یی چون روی دلبر تابناک
 باده‌یی چون آب حیوان خوشگوار
 تا دمی از قید هستی واره‌م
 هم به چشم یار بینم روی یار
 مطربا بنواز نای و چنگ و عود
 تا به رقص آیند مست و هوشیار
 بساده نوش و عسود بنواز و مباش
 هیچ اندر بند نام و ننگ و عار

ما همه رند خراباتیم و نیست
 رند را هرگز به نام و ننگ کار
 دوش از هجر رخ آن ماهروی
 رفت خسواب از دیده و از دل قرار
 ای نگار نسا زنین سیم تن
 ای بت لیلی‌وش عذرا عذار
 حسن رخسار تو بیرون از حساب
 ظلم و بیداد تو افزون از شمار
 عاشق روی نکویت هر کسی
 عندلیب گلشنت چون من هزار
 در سرت گر هست تا از خون من
 ساعد سیمین خود سازی نگار
 نیست حاجت دست بردن سوی تیغ
 روی بنما تا کنم جان را نثار
 جان چه باشد تا دریغ آید ز وی
 ای به قربانت چو «فخری» صد هزار

نغمه سر کن مطربا بربط نواز و نی بیار
 ساقیا آسوده تا کی خیز و جام می بیار
 یار در بر فصل گل بلبل به گلشن بذله گوی
 گر نگویم می بیار اکنون بگویم کی بیار
 مرغ خوش الحان به هر شاخ گلی هوهو زنان
 می به یاد لعل جانان ساقیا هی هی بیار
 ساغری از می به گورستان مشتاقان ببر
 بر سر آنان ز رحمت ریز و آنگه حی بیار
 بربط ای مطرب به عشق طلعت جانان بزن
 باده ای ساقی به یاد دلبران ری بیار
 یا برید الحی بلغ اهلها می السلام
 پس به من پیغامی از شکرلبان چی بیار
 ای نسیم صبحگاهی سوی جانانم گذر
 بر مشام من شمیمی از دو زلف وی بیار
 شرح حرمان و پریشانی «فخری» موبه‌مو
 عرضه ده زو هم خبر ای پیک فرخ پی بیار



ای به پیش قامتت سرو چمن بی اعتبار
 روی تو با روی گل چون گل بود در جنب خار
 گر شکاری را به صد زحمت به دام آرد کسی
 خویش را در دامت اندازد به صد زحمت شکار
 بوستانی را که باشد روی چون ماه تو گل
 عندلیب آن بوستان را هست همچون من هزار
 گر ز دست غیر نوشم شهد زهر قاتل است
 از گفت چون شهد باشد زهر قاتل خوشگوار
 آنچه با من کرد مژگان تو ای ابرو کمان
 تیر رستم این چنین کی کرد با اسفندیار
 نی اسیر زلف پرچین تو شد تنها دلم
 چون دل من صد هزارش هست در هر پیچ و تار
 گر نیفشانم به پای نازنینت ای صنم
 کی به کار آید مرا جانی که باشد مستعار
 «فخریا» آنکس که می گوید دلارامیم نیست
 نیست از فرزند آدم هست از نسل حمار

ای تو در بستان خوبی سروناز
 نیست گل را پیش رویت برگ و ساز
 عشوه و ناز و کرشمه می‌سزد
 بر تو چون بر عاشق بیدل نیاز
 تا که دل دربند زلفت شد اسیر
 یافت عیش دایم و عمر دراز
 منع من کردن ز عشق روی تو
 منع محمود است از روی ایاز
 گر نبودی قامت سروت نبود
 گشتن ایسجاد را زیب و طراز
 بیش از این بر کشتگان تیغ غم
 توسن خوبی و زیبایی ممتاز
 خار می‌آید به چشم گلرخان
 تا نمودم دیده بر روی تو باز
 رو به کعبه زاهد و ما می‌بریم
 در سر کوی تو هر روزه نماز

مرغ دل دارد هـوايش بسنگريد
 کبک را باشد اميد وصل باز
 مطربا هان خامش از بهر چه‌يی
 نغمه سر کن گل بریز و عود ساز
 از پی دلجوئی عشاق کن
 راست آهنگ صفا هان و حجاز
 خام طبعی بین که منعم می‌کند
 ناصحم از عشق یار دلنواز
 کی تواند گام زد در راه عشق
 آنکه نشناسد حقیقت از مجاز
 وصل او آخر نصیب غیر شد
 «فسخ‌ریا» در آتش غم می‌گداز

ای به باغ حسن قد جانفزایت سروناز
 گل ندارد بارخ زیبای تو زیب و طراز
 گر خرامان بگذری در بوستان ای جان من
 می‌گذارد سر به پشت بر زمین روی نیاز

گر به خوبی ماه را گویند باشد مثل تو
 عقل می‌داند چه فرق است از حقیقت تا مجاز
 با رقیبان همدی هر روز و می‌گویی منال
 ز آتش هجرم همی سوزی و می‌گویی بساز
 نیست سودای سر زلف تو کار هر کسی
 کآن بود راهی پر آشوب و طریقی بس دراز
 گر بُدی گیسوی تو زناد لازم گشت کفر
 چون دو ابروی تو محراب است واجب شد نماز
 رفتن من از سر کویت خیالی باطل است
 چون رود جایی کبوتر کو بود در چنگ باز
 رخ نسیچم گر زند آن ماهر خسارم به تیغ
 عاشق دیوانه کی دارد ز کشتن احتراز
 شمع بزم غیر شد آن دلبر نامهربان
 «فخریا» پروانه سان در آتش غم می‌گداز

دل من عشق او دین است و سوز هجر آیینش
 الهی بر کن این آیین و با او یار کن دینش
 در این گلشن گلی نگذاشت بهر خاطر بلبل
 الهی بشکند سنگ حوادث دست گلچینش
 نه از مهرم دهد ساغر نه از کینم زند خنجر
 ندانم تا به کی بی بهره‌ام از مهر و از کینش
 چسان پنهان بماند خون من تا دامن محشر
 که بر خونم گواهی می‌دهد دست نگارینش
 نخفتم بسکه شبها از غمش نه بام گردون را
 از این شب زنده‌داری‌هاست حیران ماه و پروینش
 به لبخندی و پیغامی به حال ما نپردازد
 نه با من همنوا آتش نه دل را مهربان آیینش
 مرا «فخری» عروس غم شده در کنج تنهایی
 ز اشک دیدگان عقدش ز سوز آه آذینش

بی دوست باشد ار به تماشا روم به باغ
 از گل به دیده خارم و بر دل ز لاله داغ
 مجنون صفت به کوه در و دشت رو کنم
 باشد که یابم از بت لیلی و شم سراغ
 ممکن بود ز هر دو جهانم فراغ و لیک
 از یگان دوست نیست مرا ساعتی فراغ
 آن را که هیچ نیست به دل عشق روی یار
 در کسب سوت بشر به حقیقت بود غ
 هر کس به فکر مال و متال است و ملک و جاه
 ما را غم تو بس بود از ملک و باغ و راغ
 امشب که یار هست به شمع چه حاجت است
 با روی آفتاب نمی شایدم چراغ
 خرم دمی که با تو نشینم به گوشه یی
 بی محنت رقیب به سر در کشم ایساغ
 پژمرده از سموم حوادث گلی که ننگ
 دارد ز عنندلیب و بود همنشین زاغ
 «فخری» ز هجر روی تو در گوشه یی غمین
 دل خوش تو با رقیب نیرامان به سیر باغ

بوستانم دوستان تاراج گلچین گشت حیف
 خار و خس را همنشین گلهای رنگین گشت حیف
 همدم زاغ و زغن شد لاله و ریحان باغ
 عندلیبان را جگر زاین درد خونین گشت حیف
 شد هما آخر اسیر کرکس مردار خوار
 دستگیر بوم بی مقدار شاهین گشت حیف
 یعنی از جور سپهر و طالع ناسازگار
 مونس اغیار آن دلدار دیرین گشت حیف
 خورد از جام رقیبان باده گلگون مدام
 از سر شب مست تا صبح نخستین گشت حیف
 سیر گاه غیر شد آن منظر زیبا فسوس
 قبله گاه کافران آن مظهر دین گشت حیف
 غیر را آخر نصیب آن راحت جان شد فغان
 زیب آغوش رقیب آن سرو سیمین گشت حیف
 تیره روزان را به شب خورشید تابان شد قرین
 خیره گرگان را به دام آهوی مشکین گشت حیف

لیلی من دست از مجنون بیدل برکشید
 یوسف من طعمه گرگان پر کین گشت حیف
 پرورش دادم نهالی را تمام عمر من
 میوه‌ی او روزی خصم بد آیین گشت حیف
 من ز درد دوریش در سینه دارم خاها
 با رقیب آن تازه گل همدم به بالین گشت حیف
 «فخریا» از صبر هجرش تلخکامی ای دریغ
 مدعی از شهد وصلش کام شیرین گشت حیف
 * * *
 بهار گشت بزن مطربا دف و نی و چنگ
 بیار ساقی گلچهره می، مدار درنگ
 چه خوش بود که بود یار در بر و باشد
 به جام راح و به لب شعر خالی از دل زنگ
 علی‌الخصوص به فصل بهار و موسم گل
 که باغ گشت ز گل رشک نسامه‌ی ارژنگ

جفا فزون به دل من ثمر چه می‌بخشد
 چنان بود که کسی ساید آب در هاونگ
 به شاهد آورم از بهر تو دوسیت و لیک
 که نظم اوست مفرح برای هر دل تنگ
 صبوری من و بی‌رحمی تو آتش و آب
 دل من و غم عشق تو آبگینه و سنگ
 ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب
 چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ
 به پیش «فخری» بیدل بود صراحی می
 هزار بار به از ملک کیقباد و پشنگ

جانا تو بدین زلف و رخ و شکل و شمایل
 آشوب جهانی و جهانی به تو مایل
 سر تا قدمت دلکش و مطلوب و لیکن
 شب تا سحری همدم اغیار چه حاصل
 هرگز نشنیدم که بدین حسن و لطافت
 مانند تو برخاست نگاری ز قبایل
 در وصف جمال تو ندانم که چه گویم
 مه را نتوان کرد به روی تو مقابل
 شد تیره رخ مهر جهان تاب ز حسرت
 تا پرده برانداختی از گوشه‌ی محمل
 شاید که کنی ترک سفر روز وداعت
 از گریه کنم روی زمین را ز غمت گل
 حال دل افسرده چه دانی که ندارد
 از غرقه‌ی دریا خبر آسوده به ساحل
 تا عشق من و حسن تو شد شهره‌ی آفاق
 زایل شد و منسوخ احادیث اوایل

امروز که دیدم رخت ای دوست به شکر
 از بسخت سعید خود و از طالع مقبل
 کردم به فدای تن و جان و جانم
 کندم به هوای رخت از هر دوجهان دل
 «فخری» که بجز تو نظری هیچ ندارد
 آخر تو هم ای دوست از آن دلشده مگسل

لله الحمد که از بخت بلند و اقبال
 باز آمد برم آن دلبر فرخنده خصال
 لب لعل شکرینش ز ره مهر گشود
 گفتم ای عاشق دل سوخته ام کیف الحال؟
 لاغر و زرد شده بهر چه در بستر غم
 اوفتادی تو بدین حال به صد رنج و ملال
 لب گشودم به جوابش من افسرده چنین
 کای مه من ز غم هجر نزارم چو هلال

لطف کردی که رسیدی به سرم دردم نزع
 تا بینم نظری آن رخ و زلف و خط و خال
 لایق قامت زیبای تو باشد الحق
 کسوت خوبی و عاشق کشی و غنج و دلال
 لاجرم پادشه حسن تو یک لحظه گرفت
 همه آفاق جهان بی سپه و جنگ و جدال
 لوحش الله ز گل روی تو ای سیمین بر
 که بود تیره از آن مهر به آن حسن و جمال
 لعبتان را صف مژگان تو در هم شکند
 گلرخان را گل رخسار تو سازد پامال
 لیلی آسا بنما روی خود ای ماه ز مهر
 تا چون مجنون شوم آشفته و شیدا فی الحال
 لاله رویا به من سوخته دل رحمی کن
 که رسیده‌ست مرا جان به لب از شوق وصال
 لذت زخم خدنگ تو دلم یافت از آن
 آید اندر دم تیر تو بدین استعجال

لب لعلت چه شود گر به سخن بگشایی
 ثا رها دل شوق از قید غم و رنج و ملال
 لعبت جانی من گر بخرامد سوی باغ
 در زمان سرو روان می‌کندش استقبال
 لب بامش هوس مرغ دل است و چکنم
 که ز سیمرغ فرو ریخت در آنجا پر و بال
 لنگ لنگان ز پی محمل او رفتم گفت
 دل من سوختی ای عاشق افسرده تعال
 لطف فرما و قدم نه به سر «فخری» زار
 که جز این نیست امیدش بخدای متعال

کو طیبی که کند چاره‌ی بیماری دل
 که مرا جان به لب آمد ز پرستاری دل
 قاصدی کو که به آن خسرو شیرین گوید
 محنت دوری و اندوه گرفتاری دل

دل بیچاره شب و روز به افغان و چه سود
 که به گوشش نرسیده ست دمی زاری دل
 مونسى کو که به او شرح دهم قصه ی خویش
 همدمی کو که نشیند پی غمخواری دل
 در سر کوی تو ای قبله ی خوبان جهان
 راه آمد شدن نیست ز بسیاری دل
 تا ترا دید دل از غیر تو پوشید نظر
 حیف آگه نئی ای بت به وفاداری دل
 دل افسرده ی «فخری» مشکن پیش رقیب
 مپسند ای گل نشکفته ی من خواری دل

ای بت سیمتن سسنگین دل
 وی مـه حـسـوروش مهر گـسل
 تو هم از مهر وفادار شـدی
 گر شـدی لطف خـدایم شـامل

رحم کن ظلم ز حد بیرون شد
 ورنه بر غیر تو گردم مایل
 شده عالم همه دیوانه‌ی تو
 تا نمودی رخ خوب از محفل
 گفتم از بس که بیاور جامی
 ساقیا گشته‌ام از روت خجل
 چون رسیدی به وصالش «فخری»
 دامنش گیر و ز عالم بگسل

* * *


 مرکز تحقیق و پژوهش در ادبیات فارسی

ز هجر روی تو ای دوست دیده تر دارم
 شراره‌ی دل و خونابه‌ی جگر دارم
 عجب نباشد اگر آهم آتشین باشد
 به دل ز آتش عشقت بسی شرر دارم
 مرا ز هجر لبی خشک و دیده پر آب است
 همین نصیب به عالم ز خشک و تر دارم
 مگر ز تیغ جفا دست من جدا سازی
 و گرنه دست کی از دامن تو بردارم
 مگو که از سر کوی تو پاکشتم ای دوست
 به تیرم از بزنی سینه را سپر دارم
 مرا به سر هوس روی ماه رخساریست
 کز و فراغتی از شمس و از قمر دارم
 دگر حدیث بهشتم مگوی و قصه مخوان
 که من هوای سرکویت ای پسر دارم
 به وصف آن لب و دندان با صفا «فخری»
 بجای نظم دری لؤلؤ و گهر دارم

من آن نیم که دیده ز روی تو برکنم
 تیرم اگر زنی تن خود را سپر کنم
 مردان ز تیر دوست نپیچند روی را
 من روی خویش باز بهیچم مگر زخم
 ای دل طمع مدار دگر زندگی که یار
 بازوی سخت دارد و من سست جوشنم
 گویند شد بهار و زمان تفرج است
 بسی دوست نیست میل تماشای گلشنم
 تا غایب از نظر شدی ای آفتاب روی
 شد تیره تر ز شام سیه روز روشنم
 گفتم ز مهر برتر گفتم که آن تویی
 گفتم ز ذره کمتر گفتم که آن منم
 من خود به اتفاق فصیح به نظم و نثر
 لیکن به وصف حسن تو ای دوست الکنم
 خرم دمی که از مدد بخت کارساز
 بینم رخ سرا و به پایت سر افکنم

تا شد نهان ز دیده گل روی تو مدام
 مانند عنده لب به افغان و شیونم
 دانم علاج هجر نباشد بغیر صبر
 می بود صبر بی رخت ای کاش ممکنم
 کندم به یاد روی تو از خاص و عام دل
 وز هر چه هست غیر تو ای دوست دشمنم
 با قد و روی یار دگر نیست «فخریا»
 در سر هوای دیدن شمشاد و سوسنم
 * * *
 دیدم رخت ای یار و دل از کف دادم
 ناچیده گل از بساغ به دام افتادم
 من بسنده‌ی کمترین درگاه توام
 خواهی بفروش و خواه کن آزادم
 عشق رخ تو می‌کندم خون در دل
 سیل غم تو می‌کند از بنیادم

تا خادم درگاه تو گشتم شاهم
 تا بنده‌ی عشق تو شدم آزادم
 کی از ستمت ناله و فریاد کنم
 گر تیغ زنی به فرق من دلشادم
 کندم ز غمت سینه به ناخن آری
 باشی چو تو شیرین و منت فرهادم
 گویند برای چیست «فخری» نالان
 از حسرت آن گلرخ قد شمشادم

 از عشق آن زیبا صدم دیوانه‌ام
 ویران ز سیل غم شده کاشانه‌ام
 ناصح ز عشق روی او دیوانه می‌خواند مرا
 نی نی من اندر عاشقی فرزانه‌ام
 تا چند می‌ترسانیم از محنت کشتن مرا
 ای دوست در جان باختن مردانه‌ام

ای ساقی گلچهره‌ام رحمی به حال من کن دمی
 لب‌ریز مسی‌کن از کرم پیمان‌ام پیمان‌ام
 ای زاهد خود بین مبین حال خراب من که من
 از عشق آبادم اگر ویرانه‌ام ویرانه‌ام
 زاهد به کعبه برهن رو سوی دیر آرد همی
 ای همراه من طالب میخانه‌ام میخانه‌ام
 در روز اول ای صنم شد با تو «فخری» آشنا
 اکنون تو پنداری که من بیگانه‌ام بیگانه‌ام
 * * *
 به آن نامهربان تا خوشتن را آشنا کردم
 وفا کردم جفا دیدم جفا دیدم وفا کردم
 دریغا آخر عمر من و نقد دل خود را
 به دست کودکی نادان اسیر و مبتلا کردم
 درآمد بی محابا از پی قتل من آن بدخو
 به تیغ زد به خون غلتیدم و جان را فدا کردم

سر وصلش در اول بود لیک از طالع وارون
 ز چنگ خویشتن دامن وصلش را رها کردم
 مجو از من شکیب از هجر رویت بعد از این جانا
 که من پیراهن صبر و شکیبایی قبا کردم
 سر زلف دلاویز ترا مشگ ختن گفتم
 مرنج از من نگارینا غلط گفتم خطا کردم
 به قصد قتل من خنجر کشیدی مرحبا گفتم
 به دشنامم زبان خویش بگشودی دعا گفتم
 تو هم آخر رضا کن خویشتن را در وفا یک دم
 به عمری خویش را چون در جفای تو رضا کردم
 درآمد عید ساقی حالیا می ده که دلتنگم
 از آن زهدی که در سی روزه از روی ریا کردم
 ز دورش دیدم و از یک نگه دل دادمش «فخری»
 سرو جان را فدا کردم عجب کاری بجا کردم

به کنج می‌کده تا باخُم و سبو بودم
 جز آرزوی تو فارغ ز آرزو بودم
 اگر چه از همه خلق جهان بُدم آزاد
 اسیر گیسوی آن یار مشگ مو بودم
 به آتش رخسار سجده کرده‌ام چه عجب
 که دست پرور هندوی خال او بودم
 مرا به دیو می‌کده هرگز ندیده شحنه‌ی شهر
 که مست چشم تو بی منت سبو بودم
 به خانه‌ی دل خود جستمت پس از عمری
 که در هوای تو سرگرم گفتگو بودم
 بسبوی آنکه کنم سرمه خاک راهش را
 بسان «فخری» سرگشته کو به کو بودم

دام و دانه زلف خالاش را ببین
 همچو بلبل شور و حالش را ببین
 در فراقش مرگ و در وصلش حیات
 هجر او بسنگر وصالش را ببین
 کرده از یک غمزه صد عاشق هلاک
 تیغ او بسنگر قتالش را ببین
 جان شیرین ده دهانش را ببوس
 تشنه شو آب زلالش را ببین
 سال و ماه عاشقان آن زلف و روست
 اتصال سال و ماهش را ببین
 نیست او را ذره‌یی نقصان و عیب
 «فخریا» حسد کمالش را ببین

از ترس عشق گوشه گرفتم از این و آن
 بازم همان حکایت عشق است بر زبان
 بردی به یک کرشمه دل ناتوان زدست
 اکنون کشیده خنجر کین را به قصد جان

گویند صبر پیشه کن از عشق روی یار
 تاب و توان ز فرقت دلدار کی توان
 عمرم به راه عشق تو شد صرف و تا به کی
 بر پیر خستہات نکنی رحم ای جوان
 هر دم که افکند ز کمان تیر غمزه دوست
 غیر از دل حزین منش کی بود نشان
 امروز در بسیط زمینی به اتفاق
 از حسن روی سرور سلطان نیکوان
 جانا به سوی «فخری» بیدل نظاره‌یی
 کو را به لب رسید ز غم جان ناتوان

ای پریشان دو زلف سیّهت سیمبران
 خاک راهند به سودای تو زرّین کمران
 این چه بالای بلند است و چه رخسار منیر
 که در او خیره بود دیده‌ی صاحب نظران
 تا گرفتار به دام خم زلفش نشود
 مرغ دل در طمع دانه و خالش مپران

همه را دیده به رویی نگران است و مرا
 نبود دیده مگر بر رخ خوبت نگران
 ما تمنای سر کوی تو داریم مدام
 کو بود جنت فردوس مرا و دگران
 اگر ای دوست پسندی سگ درگاه توام
 لیکن از گفتهی غیرم ز در خویش مران
 «فخری» از عشق تو شد شهره‌ی آفاق چنانک
 رفت آوازه‌ی حسنت ز کسران تا به کران
 * * *
 گر درآید به چمن دلبر من جلوه‌کنان
 جان دهد بهر تماشای قدش سرو روان
 چون درآید به تبسم لب همچون شکرش
 قیمت قند برد رونق شکر به جهان
 این چه رویی ست که هر کو نظر افکند بر او
 سرانگشت تحیر بگذرد بر دندان
 تو پری رخ اگر از چهره نقاب اندازی
 از خجالت نشود مهر جهان تاب عیان

تویی امروز که در دلبری و رعنائی
 سجده آرند بر حضرت تو لاله رخان
 نکنم ترک تماشای تو از طعن رقیب
 کی توان منع مگس کرد ز حلوی دکان
 ماه با عارض نیکوی تو همتا نشود
 سرو را با قد دلجوی تو نسبت نتوان
 کی کسی دید که ماهی به سرش بود کلاه
 کی کسی دید که سروی به جهان بست میان
 لب ببندد به چمن سوسن اگر بگشاید
 غنچه‌ی لعل لب او به شکر خنده دهان
 ای طیبیم به مداوا مکش آزار که نیست
 غیر عناب لبش درد دلم را درمان
 «فخریا» با تو چه نسبت دگران را در نظم
 خوش ادایی تو و شیرین سخن و چرب زبان

دردا که بسود از حرکات فلک دون
 خالی خم از باده و لبریز دل از خون
 نه بخت مرا یار و نه یار است موافق
 من چون کنم از بخت بدو طالع وارون
 خون می‌کندم در دل و از دل بردم هوش
 بسی مهری دلدار و جفاکاری گردون
 ای دوست نشد وقت که بازآیی و بینی
 کز هجر تو چون می‌گذرد بر من محزون
 آن را که دل از وصل تو خرم همه دم بود
 حنوناب دل از دیده فرو ریزدش اکنون
 شایسته می‌باشد و خوشوقت زمانی
 کافتد نظرم بر رخت از بخت همایون
 کو قاصد فرخنده که گه‌گاه پیامی
 از جانب لیلی برساند بر مسجون
 از هرچه بجز یار دلاقطع نظر کن
 هرچند بود سلطنت عالم مسکون

گسر عاقلی از مال جهانت چه تمتع
 گیرم به زر و گنج گذشتی تو ز قارون
 روبسندگی پیر مغان کن به ارادت
 کاین بندگی از خواجگی افزون بود افزون
 در مذهب ما خدمت رندان خرابات
 صدار به از تخت جم و تاج فریدون
 زاهد تو و طوبا و بهشت و می کوثر
 ما و قد یار و چمن و بادهی گلگون
 در مسجد و محراب تو و ما به خرابات
 تقدیر چنین شد نتوان گفت چه و چون
 «فخری» اگرت جرم ز اندازه برون است
 نومید نباید شدن از رحمت بیچون

همچو جان تا شدی ای سرو روان از بر من
 تیر شد هر سر مویم ز فراق بر تن
 دیده بر راه که بار دگر آن رخ بیند
 ای به روی چو مهت چشم امیدم روشن
 من که خود کشته‌ی آن چشم خماین باشم
 باز بر سینه‌ی من خنجر بیداد مزن
 آن نه زلف است مسلسل که بر آن رخ داری
 از پسی بستن دلهای حزین است رسن
 هیچ در وصف نیاید که چه شیرین دهنی
 خاصه آن لحظه که از ناز درآیی به سخن
 من چو بلبل ز غمت ناله و افغان دارم
 تو به اغیار خرامی به تماشای چمن
 مشو ای دلبر من باعث بدنای خویش
 با رقیبان منشین و دل زارم مشکن
 خلعت وصل تو ای سرو قد حور سرشت
 کی بود لایق آن تن که نیرزد به کفن
 «فخری» از سینه بکش ناله چو بلبل شب و روز
 که سراسر چمن منزل زاغ است و زغن

قدر دل می‌دان و در دنبال مه رویان مرو
 بهر گل خواری مکش پیرامن بستان مرو
 کفر از مویش بجو اسلام از رویش بخواه
 بر در دیر و حرم دنبال این و آن مرو
 راه پر آشوب و شب تاریک و رهن در کمین
 گر در این ره می‌روی بی همت مردان مرو
 بی چراغ عشق در ظلمات حیرت پا منه
 بی فروغ خضر زی سر چشمه‌ی حیوان مرو
 کلبه‌ی عزلت گزین از عزت دنیا گذر
 کوس درویشی بزن در حضرت سلطان مرو
 حق اگر جویی مهای دل بشکسته باش
 گنج اگر خواهی برون از منزل ویران مرو
 همچو «فخری» فخر بر گنج گران فقر کن
 همچو قارون بهر زر در خاک بی ایمان مرو

به یارب یاربم تا روز و شبها با خیال او
 خدایا باشد آن روزی که دریابم وصال او
 ز بخت خویش در جنگم به خون غلطان دل تنگم
 نمی دانم به حال خویش گریم یابه حال او
 وصال او نمی گردد میسر چون ترا ای دل
 مکن از کف رها زین بعد دامن خیال او
 اگر روزی براندازد نقاب از چهره ماه من
 نهان مهر درخشان گردد از شرم جلال او
 همه خلقتند جویای هلال عید و من واله
 ز روی ماه آن دلدار و ابروی هلال او
 به بزمش دیدم و ننشستم و رفتم که دانستم
 مرا چون بیند آن بدخو به دل آید ملال او
 از آن دست بلورین آن نگار نازنین من
 ز شمشیر ستم گر خون من ریزد حلال او
 ملک را نیست این خلقت پری را نیست این صورت
 شدم حیران نمی دانم کرا گویم مثال او
 اگر روزی به پایت جان فشاند «فخری» بیدل
 ندارد هیچ نقصانی بود عین کمال او

گر از کرم ای جان من سوی غریبی بگذری
 از عمر گردی شادمان و ز زندگانی برخوری
 چون خاک اندر راه تو خواهم شوم ای جان من
 شاید که از روی کرم روزی به خاکم بگذری
 ظلمی که بر من می‌رود از تو، نکرده هیچ‌گاه
 نه کافری بر مسلمی، نه مسلمی بر کافری
 باشد مرا این آرزو تا کی نمی‌سازی روا
 زان دست سیمینت بزن بر سینه‌ی من خنجر
 در گوشه‌ی محنت ز غم تب کردم از هجران تو
 یکدم بپرس ای نازنین احوال زار مضطری
 بردی دلم ای بیوفا زان نرگس جادوی خود
 کردی سیه روز مرا زان چین زلف چنبری
 چون پا کشم از کوی تو چون بنگرم در روی تو
 کز پادشاهان برتری بر جمله خوبان سروری
 گمشگشته‌ی عشق توام یکدم بفرما از کرم
 تا گم‌رهان عشق را چشمت نماید رهبری

از صورت زیبای تو حیران تمام مرد و زن
 صورتگر چینی کجا کرده چنین صورتگری
 بودند گرچه شاعران شیرین کلام و خوش سخن
 امسا ندیده هیچکس مانند «فخری» شاعری

چه باک از شیون و غوغای مرغان چمن داری
 تو ای سرو روان من که از گل پیرهن داری
 خطا گفتم نگردد گل قبای آن تن نازک
 اگر گردد تو پنداری که خار اندر بدن داری
 به رخسار تو آویزان مسلسل طره‌ی مشکین
 تو گویی دسته‌ی سنبل به روی یاسمن داری
 دمیده گردِ نسرینت خطِ ریحان تعالی‌الله
 تو گویی نافه‌ی مشکِ ختن بر نسترن داری
 ز چشم و خط و ابرو سحر و آشوبی به پا کردی
 ز روی و غنغب و مویوسف و چاه و رسن داری

کجا آید به گوشت ناله‌ی زار من بیدل
 که در هر گوشه‌ی صد عاشق نالان چو من داری
 نه تنها شد دلم در بند زلف عنبر افشانت
 هزاران دل اسیر غم به هر تاب و شکن داری
 تویی ماه زمین اما ز ماه آسمانی به
 که رو بر خاک پای حضرت صاحب ز من داری
 به گیسوی دلاویزت به چشم فتنه انگیزت
 کنند گردن دلها بلای مرد و زن داری
 ز نظم دلکشت از همگنان گوی بلاغت را
 ربودی «فخریا» الحق عجب طرز سخن داری

دل دادهم به ماه رخی سرو قامتی
 نی ماه و سرو از رخ و قدش علامتی
 اکنون به عشق شهره‌ی آفاقم و دگر
 سودم نمی‌دهد ز مناصح سلامتی

راهی ست راه عشق خطرناک و بایدم
 ز اول قدم نمود وداع سلامتی
 تا چند گرد کوی تو گردیم خوار و زار
 آخر تفقدی کن و فرما کرامتی
 خونم بسریز و رو به سلامت که روز حشر
 کس را نمی رسد ز تو خواهد گرامتی
 بر کشتگان تیغ غمت بگذر و بین
 بسریا شمود چگونه ز قدت قیامتی
 در روز وصل جان ننمودی فدای یار
 «فخری» چه سود می دهد اکنون ندامتی

ای از کمال قد تو طوبا کنایتی
 از پرتو جمال تو خورشید آیتی
 در وصف حسن روی تو دم کی توان زدن
 حسنت به هیچ روی ندارد نهایتی

درویش دردمندم و بس کار مشکل است
 آن را که مونسى نبود در ولایتی
 کو آنکه عرض حضرت سلطان کند که من
 دارم ز پادشاه امید عنایتی
 تلخ است کام جان من آری سخن گذشت
 نشنیدم از لب شکرینت روایتی
 تا کی زنی به تیرم و تا چند می‌کشی
 خنجر به قصد کشتن من بی جنایتی
 کو قاصدی خجسته کز آن لعل روح بخش
 آرد به من پیامی و گوید حکایتی
 گم گشتگان وادی عشقیم گوبه چشم
 بر گمراهان عشق نماید هدایتی
 گر سینه‌ام نشانه‌ی تیر جفا کنند
 حاشا که من ز دوست نمایم شکایتی
 «فخری» به صبر کوش ز بیداد نیکوان
 کاین ظلم و جور را بود آخر نهایتی

قطعه

شمس آفاق ای که دارد فخرها در درگهت
 زهره از بربط نوازی و زدربانی زحل
 خاک پای روح بخش آب حیوان من است
 با چنین آب حیاتم از اجل نبود و جل
 نیست خوشتر از هوایت جان و دل را آرزو
 نیست بهتر از لقایت زندگی را ما حصل
 تا به گاه بار بینم روی نیکویت دوبار
 کاشکی چشم جهان بین مرا بودی حوّل
 مر ترا شور سفر اندر سراسر است و مر مرا
 هست ازین آهنگ در جان شورش و در تن علل
 پیش پیش هو دج زرینت جان افشان کنم
 تا عیان بینند بی لحن هدی رقص الجمل
 از چه خواهی مرگ من با آنکه اندر بندگیت
 خود تو می دانی ز من پیدا نشد هرگز زلل

از عنایات نیل تست نز طبع جلیل

گر قبول حضرت افتاد مدحی زین قبل

در جهان از میمنت هر روز تو نوروز باد

تا به هر نوروز آید آفتاب اندر حَمَل



مرکز تحقیقات کتب خطی و چاپ

مثنوی

الا یا بهترین صنع الهی
 گرفته حسنت از مه تا به ماهی
 مه من ای شه گردون غلامت
 شراب عیش در ساغر، مدامت
 جهان دلبری زیر نگینت
 ستاره عکسی از نور جبینت
 دو جفت ابرویت در دلبری طاق
 بطاق و جفت تو یک شهر مشتاق
 دو لعنت چون دو شکر ریز یاقوت
 دو زلفت چون دو سحرانگیز هاروت
 دو هاروت بلای یک جهان جان
 به یاقوت نهان یک رشته مرجان
 عذارت جاودان روشن تر از بدر
 طراز طرهات صد لیلۃ القدر
 سپهرت بنده و عیشیت مهنا
 هر آنسج از بخت میخوای مهیا

هوای باغ و سیر بوستان
 ز خاطر برده یسار دوستانت
 مگو با من به عورت مایستی
 اسیر آرزو های دلستی
 دلی کز غم تسبه گسرد مزاجش
 کجا سیر چمن باشد علاجش
 تنی کز رنج و محنت گشته لاغر
 دل از می گردش پر خون چو ساغر
 چو رفتم جانب گلزار بی تو
 بیه چشمم گل آمد خار بی تو
 بدم در گوش آوای هزاران
 ز دلستنی نوا سوگواران
 مه من ای به خوبی شهره شهر
 که تریاق است در کام از توام زهر
 رخت گلگون دلت را شاد بینم
 ز هر غم خاطرت آزاد بینم

بیا و بگذر از این کامرانی
 مگو بودم جوان کسردم جوانی
 اگر هستی جوان عقل تو پسیراست
 دل پیرو جوان پیشست اسسیراست
 فرازی و فروزی چون قد و چهر
 خجل شمشاد از آن شرمنده زین مهر
 خداوند زمین از بحر و بری
 تو خود انصاف را، ابن المقری
 توشاه حسن و عجبت بی سبب نیست
 غرور حسن از شاهان عجب نیست
 نگرده با من ار مهر تو همره
 من و مهر دگر خوبان علی الله
 پس از تو من کجا خود یار جویم
 شتر گم کرده ام افسار جویم
 تو هر عذری که می آری نه خوبست
 که عذر البته با کذبی مشو بست

شود از خود پسندی مرد گمراه
 ز من این خود پسندیها عفاالله
 خدا را عاشقی را خوار شمار
 که عقل و عشق را فرقت بسیار
 به تابش عقل اگر باشد چو ناهید
 فزون تر نور عشق آید ز خورشید
 به خاور چون زند خورشید خرگاه
 کجا یارد که تابد زهره و ماه
 به هر وادی که عشق آتش برافروخت
 چه خرمیها که ازین تا بسر سوخت
 مرا تیغ زبان چون تیز گردد
 سخن ترسم که کفرآمیز گردد
 ز عشقت آنکه بر سر گشت دستار
 بدل شد سبچهها از آن به زنار
 سخن خود اختصارش به ز طول است
 چو طول آمد سخندان زان ملول است

دراینجا هیچ جای گفتگو نیست
 که کس را گفتگو بر آرزو نیست
 جوان گر آرزو دارد نه عیب است
 که سر آرزو پنهان به غیب است
 نه بر هر آرزو توام نصیب است
 نه هر کف جفت با کف الخضیب است
 الا ای سرو بستان نکوئی
 به نیکوئی فزون از هرچه گوئی
 یقین دارم وفا اندر بشر نیست
 وگر بودی ز تو شایسته تر کیست
 دو عالم را به یک صورت فروشی
 خشمی را بشکنی جامی بنوشی
 تو از حکمت زنی دم گاهگاهی
 مراهم زین نمذ باشد کلاهی
 تواندر طفره دستی طرفه داری
 خلاف دوستی و دوستداری



رباعیات

آن کس که بر این صفحه‌ی زنگار نوشت
 الحق چو خط عارض دلدار نوشت
 این خط که از او چشم خرد حیران است
 خاک درِ شه فخری قاجار نوشت

معشوقه به کاشانه‌ی ما افتاده‌ست
 صد نشأ به پیمانه‌ی ما افتاده‌ست
 سرمایه‌ی آبادی هسر ویرانیست
 گنجی که به ویرانه‌ی ما افتاده‌ست

تا پرده‌نشین عذارش از عنبر شد
 دود دل ما زماه بسالوتر شد
 دیو خط او نشست بر مسند جم
 هندو بچه‌یی به سجده بر آذر شد

ای دوست فراق تو زمین گیرم کرد
 در عهد شباب دوریت پیغم کرد
 بازآ بازآ که هجرت ای مونس جان
 از اهل جهان و از جهان سیرم کرد

رخسار بت من به گلستان ماند
 سرو قد او به سروستان ماند
 دلکش زلفش ز بس بلند است و سیاه
 گویی که به شبهای زمستان ماند

دردا غمت ای تازه جوان پیغم کرد
 از هجر تو آسمان زمین گیرم کرد
 بازآ بازآ که هجرت ای جان جهان
 از مال جهان و از جهان سیرم کرد

یاران چکنم که این دل سست نهاد
 یکباره بسنای هستی‌ام داده به باد
 در هجر ز شوق وصل می‌گرید زار
 در وصل ز بیم هجر دارد فریاد

از مارِ دو زلف تو در آزار شدیم
 ضحاک صفت عاجز از آن مار شدیم
 تا مهری خوبی تو بر تخته نشست
 در ششدر عشق تو گرفتار شدیم

چند ای بت شکر لب سیم اندامم
 تلخ از لب شسیرین تو باشد کامم
 هر روز ز دیده سیل اشکم جاری است
 هر شام بجای شام خون آشامم

من عاشق آن سیم ز نخدان باشم
از هجر شب و روز در افغان باشم
چون سایه به هر جا روی آیم ز پی‌ات
یعنی که غلامت از دل و جان باشم

من عاشق روی خوب زیبا باشم
کی مایل مال و جاه دنیا باشم
گفتم به دل حزین کجایی گفتا
آن جا که نگار است من آن جا باشم

هرکس که به دل گرفت از حیدر کین
در هر دو جهان نباشدش دولت و دین
جایش به جهنم است هرکس دارد
از حیدر کین اگرچه جبریل امین

آن خال که بر کنج لب جا کرده‌ست
عالم همه را واله و شیدا کرده‌ست
گسویی به کنار چشمه‌ی آب حیات
زنگی بچه‌ی منزل و مأوا کرده‌ست



پراکنده‌ها از تذکره‌ها

دوش اندر خواب خوش دیدم که در کف داشتم
 دسته‌یی سنبل بگواین خواب را تعبیر چیست
 دوش دادی وعده‌ی قتل من ای سرو روان
 شادمانم کردی اما اینهمه تأخیر چیست

دشمن تری به من ز همه خلق کاینات
 با آنکه دوست تر ز همه خلق دارم

بهر چه دل به جگر گوشه‌ی مردم ندهم
 اینهمه خانه خرابی من از دل باشد

آن سوار از در درآمد تا ز اقبال بلند
 حلقه‌ی فتراک را حلق که لایق می‌شود
 گه رقیب از دوست خرسند است و گاهی ما، بلی
 آسمان گاهی موافق گه منافق می‌شود

گه ز مویش سخنی گویی و گاهی ز میان
فخریا حیرتی از فکر دقیقت دارم

معما

تنم افسرده شد از شدت سرما امروز
آخر فصل خزان گشت مگر آغازش

خواهی از خزی قیامت برهی ای هشیار
ساده دل باش و بسر افسر فغفور گذار

مرکز تحقیقات و پژوهش

در لباس فاخران قد خواست تا گردد بلند
شد بلند از جای آنگه زیر پایش سر گذاشت

فقیر را رخ مه روی آفتاب شود
به مشتریش مقدم چو ماهتاب شود

مَسَدَس و تغزل در مدح علیقلی میرزا
«اعتضاد السلطنه» که قآنی سروده است

الا که مژده می برد به یار غمگسار من
که باغ چون نگار شد چه خسبی ای نگار من
تسوان من روان من شکیب من قرار من
سرور من نشاط من بهشت من بهار من
غزال من مرال من گوزن من شکار من
حیات من ممات من تذرو من هزار من
دهند مژده نوگلان که نوبهار می رسد
بشیر او ز بلبلان نه یک هزار می رسد
نسیم چون قراولان ز هر کنار می رسد
به گوش من ز صلصلان خروش تار می رسد
به مغز من ز سنبلان شمیم یار می رسد
ولی ز نوبهارها خوش است نوبهار من
بهار را چه می کنم بتا بهار من تویی
ز خط و خال عنبرین بنفشه زار من تویی
هزار و گل چه بایدم گل و هزار من تویی
به روزگار ازان خوشم که روزگار من تویی
همین بس است «فخر من» که افتخار من تویی
الا به زیر آسمان که راست افتخار من

مرا نگار نیک پی شراب ملک ری دهد
 شراب‌های ملک ری مرا کفاف کی می‌دهد
 بلی کفاف کی دهد شراب‌ها که وی دهد
 مگر دو چشم مست وی کفایت می دهد
 که شور صد قرابه می به یک نظاره وی دهد
 همین بس است چشم وی نبیذ من عمار من
 نگر کنار باغ‌ها چه سبزه‌ها چه کشت‌ها
 زلال‌ها به باغ‌ها فراز خاک و خشت‌ها
 عیان نگر چراغ‌ها شکفته بین بهشت‌ها
 غنوده تر دماغ‌ها چه خوب‌ها چه زشت‌ها
 ز می به کف ایام‌ها چو ساکن کینشت‌ها
 چه می که شادی آورد چو وصل روی یار من
 چمن شد ای پسر به من عقیق‌ها شقیق‌ها
 غنوده مست در دمن شقیق‌ها رفیق‌ها
 چمیده جانب چمن رفیق‌ها شفیق‌ها
 گسارده به رطل و من شفیق‌ها رحیق‌ها
 چو عقل ورای میر من رحیق‌ها عتیق‌ها
 کدام میر داوری که هست مستجار من

سلیل خسرو عجم فرشته فر علیقلی
 چراغ دودمان جم ز بخردی و عاقلی
 هلاک جان رستم ز پهلوی و پردلی
 به عزم پور زادشم به حزم پیر زاوی
 همال ابر در کرم مثال ببر در یلی
 که نیست غیر مدحتش به روزگار کار من
 ملاذو ملجاء مهان خدیوزاده مهین
 عطیه بخش راستان خدایگان راستین
 سپهرش اندر آستان محیطش اندر آستین
 به صد قرون ز صد قران فلک نیاردش قرین
 مهین سپهر، هر زمان چنان ببوسدش زمین
 که آتش از دهان چکد چو شعر آبدار من
 به روز کین چو جایگه به پشت رخس می‌کند
 چو سنگ ریزه کوه را به گرز پخش می‌کند
 ز خنجر جری که خنده‌ها به آذرخش می‌کند
 سسروتن حسود را هزار بخش می‌کند
 زمین رزمگاه را زخون بدخش می‌کند
 چنان که چهره مرا ز خون دل نگار من

اگر به گاه کودکی خرد نبوده مهد او
 به کسب دانش اینقدر ز چیست جد و جهد او
 به خاک اگر دمی دمد عقیق پر ز شهد او
 تمام نیشکر شود نبات‌ها به عهد او

به روز صید شیر نر بود شکار مهد او

چنان که در سخنوری سخنوران شکار من

اگر ز قهر افتد به نه فلک شراره‌یی
 به یک سپهر ننگری نسوخته ستاره‌یی
 ز روی خشم اگر کند به لشکری نظاره‌یی
 گمان مبر که جان برد پیاده‌ای سواره‌یی

مگر که بُردباریش کند به عفو چاره‌یی

چنان که رفع رنج و غم روان بُرد بار من

اگر چه بهره‌یی مرا زمال روزگار نی
 چو والیان مملکت شکوه و اقتدار نی
 جلال نی جمال نی بقول نی حمار نی
 جلال نی جیوش نی پیاده نی سوار نی

فروش نی ظروف نی ضیاع نی عقار نی

بس است مهر چهر اوضیاع من عقار من

همیشه تا در آسمان نحو^{ست} است بُست را
 هماره تا روانی است به جوی آب خُست را
 تقدّم است تا همی بر انتها نخُست را
 تقابل است تاهمی شکسته را دُرست را
 چنان که تُند و کُند را چنان که سخت و سُست را
 همیشه باد مدح او شعار من دثار من
 همیشه تا که نقطه‌ای بود میان دایره
 که هر خطی که بر کشند از آن به سوی چنبره
 مَر آن خطوطِ مختلف مساویند یکسره
 حسود باد صید او چو صید باز، قَبْره
 عنود را ز خنجرش بریده باد حنجره
 اجابت دعای من کُناد کردگار من

«فهرست»

- ۵..... «پیشگفتار» فخری قاجار.....
- ۱۱..... غزلیات.....
- اولین مصراع..... شماره صفحه.....
- ۱۳..... ای سرو خجل از قد زیبای تو یارا.....
- ۱۴..... گر افکند ز چهره مه من نقاب را.....
- ۱۵..... دلی بی عشق در عالم مبادا.....
- ۱۶..... تا بدیدم چشم مست دلبر خونریز را.....
- ۱۸..... ز بس دارد دلم از شوق وصلت اضطراب امشب.....
- ۱۹..... ز رخ افکند چون آن ماه بی مهرم نقاب امشب.....
- ۲۰..... وصل تو گفتم شود بیش ز غیوم نصیب.....
- ۲۱..... صنما لاله رخاوند چو خاک راحت.....
- ۲۲..... وه چه شیرین و لطیف است ز سر تا پایت.....
- ۲۳..... تا چند تو بی وفایی ای دوست.....
- ۲۴..... نتوان گفتم که روی تو شبیه قمر است.....
- ۲۵..... آن بت لاله عذارم ز مقابل بگذشت.....

- اولین مصراع..... شماره صفحه
- ۲۶..... زان رخ ماه و طره‌ی سیه است
- ۲۸..... تا مقامیم در خرابات است
- ۲۹..... هر که از دست تو جامی بکشد جمشید است
- ۲۹..... تو چو روح‌الله و عشق تو مرا قسین است
- ۳۰..... هر جا اسیر طره‌ی گیسوی او دلی است
- ۳۱..... کفر زلف تودل شیفتگان را دین است
- ۳۳..... دل من داشت هوای سرکوی تو عبث
- ۳۴..... تو را چو تیر شود از کمان رها ای کاج
- ۳۵..... مانیم و به دل داغ غم یار و دگر هیچ
- ۳۷..... آگه نشد از حال من زار مگر هیچ
- ۳۹..... ساقیا نیست مرا جز هوس روی قدح
- ۴۰..... نگار سرو قدم گر ز جای برخیزد
- ۴۱..... به وطن یوسف گل پیرهنم باز آمد
- ۴۲..... آخر آن ترک ز مژگان هدف تیرم کرد
- ۴۲..... در سر سودای زلفت دوش دل شبگیر کرد

- اولین مصراع..... شماره صفحه
- ۴۳..... در نیابد حال ما را آنکه بی ایمان بود.
- ۴۴..... عشق باز آمد و در خانه‌ی دل منزل کرد
- ۴۵..... سرو چو قد تو اعتبار ندارد
- ۴۷..... خلق جهان را تمام واله و شیدا نمود
- ۴۸..... تو کافر زلف تا هستی دل ایمان بر نمی دارد
- ۴۹..... لشکر غم بر دل مجنون شبیخون آورد
- ۵۰..... نیست کس را چو در این مرحله امکان خلود
- ۵۲..... تنها نه منم عاشق آن روی چو خورشید
- ۵۴..... عاشقانی که به جان شیفته‌ی جانانند
- ۵۴..... هر دلی کز عشق ماهی اندر او راهی نباشد
- ۵۶..... درد تو در دلم بود ای سیمبر لذیذ
- ۵۸..... یار هم می شد انیس و غمگسار
- ۶۰..... نغمه سر کن مطربا بریط نواز و می بیار
- ۶۱..... ای به پیش قامتت سرو چمن بی اعتبار
- ۶۲..... ای تو در بستان خوبی سرونواز

- اولین مصراع..... شماره صفحه
- ۶۳..... ای به باغ حسن قد جانفزایت سروناز
- ۶۵..... دل من عشق او دین است و سوز هجر آیینش
- ۶۶..... بی دوست باشد ار به تماشا روم به باغ
- ۶۷..... بوستانم دوستان تاراج گلچین گشت حیف
- ۶۸..... بهار گشت بزن مطربا دف و نی و چنگ
- ۷۰..... جانا تو بدین زلف و رخ و شکل و شمایل
- ۷۱..... لله الحمد که از بخت بلند و اقبال
- ۷۳..... کو طیبی که کند چاره‌ی بیماری دل
- ۷۴..... ای بت سیمتن سنگین دل
- ۷۶..... ز هجر روی تو ای دوست دیده تر دارم
- ۷۷..... من آن نیم که دیده ز روی تو برکنم
- ۷۸..... دیدم رخت ای یار و دل از کف دادم
- ۷۹..... از عشق آن زیبا صنم دیوانه‌ام دیوانه‌ام
- ۸۰..... به آن نامهربان تا خویشتن را آشنا کردم
- ۸۲..... به کنج میکده تا باخم و سبو بودم

اولین مصراع.....	شماره صفحه
دام و دانه زلف خالش را ببین.....	۸۳
از ترس عشق گوشه گرفتم از این و آن.....	۸۳
ای پریشان دو زلف سیهت سیمبران.....	۸۴
گر درآید به چمن دلبر من جلوه کنان.....	۸۵
دردا که بود از حرکات فلک دون.....	۸۷
همچو جان تا شدی ای سرو روان از بر من.....	۸۹
قدر دل می‌دان و در دنبال مه رویان مرو.....	۹۰
به یارب یاربم تا روز و شبها با خیال او.....	۹۱
گر از کرم ای جان من سوی غریبی بگذری.....	۹۲
چه باک از شیون و غوغای مرغان چمن داری.....	۹۳
دل داده‌ام به ماه رخی سرو قامتی.....	۹۴
ای از کمال قد تو طوبا کنایتی.....	۹۵
قطعه.....	۹۷
شمس آفاق ای که دارد فخرها در درگهت.....	۹۷
مثنوی.....	۹۹

اولین مصراع.....	شماره صفحه
الا یا بهترین صنع الهی	۹۹
رباعیات.....	۱۰۵
پراکنده‌ها از تذکره‌ها	۱۱۱
دوش اندر خواب خوش دیدم که در کف داشتم	۱۱۳
دشمن تری به من ز همه خلق کاینات	۱۱۳
بهر چه دل به جگر گوشه‌ی مردم ندهم	۱۱۳
آن سوار از در درآمد تا ز اقبال بلند	۱۱۳
گه ز مویش سخنی گویی و گاهی ز میان	۱۱۴
معما	۱۱۴
تنم افسرده شد از شدت سرما امروز	۱۱۴
خواهی از خُزّی قیامت برهی ای هشیار	۱۱۴
در لباس فاخران قد خواست تا گردد بلند	۱۱۴
فقیّر را رخ مه روی آفتاب شود	۱۱۴
مستدس.....	۱۱۵